

## دختر آفتاب و دیو سیاه

محمدحسین محمدی

بود، نبود؛ بودگار بود. در روزگاران قدیم در کوهستانی بسیار دور شهری بود که همیشه تاریک بود و مردمش هیچ وقت روشنایی روز را ندیده بودند. در آن کوهستان دور دیو سیاهی زنده گی می کرد که دست های بسیار بسیار کلانی داشت. دیو سیاه هیچ کس و هیچ چیزی را دوست نداشت و با همه دشمنی می کرد. از همه بدتر این که آفتاب را فقط برای خودش می خواست. صبح که می شد، دیو سیاه دست های بسیار کلان و سیاهش را روی شهر می گرفت. آن وقت همه جا تاریک می شد، تاریک تاریک؛ آن قدر تاریک که چشم چشم را دیده نمی توانست. در شهر، هیچ کس به یاد نداشت که آفتاب را دیده باشد. همه او را از یاد برده بودند. مردم در زیر نور ماه کار می کردند و روشنایی روز را هیچ وقت ندیده بودند.

دیو سیاه سال های سال همیشه کارش همین بود و نمی گذاشت خورشید خانم بر کوه ها و بر شهر بتابد. برای همین همه جا سرد و یخ بندان بود و باد کوهستان سوز و سرما را با خود به شهر می آورد. در شهر هیچ سبزه یی دیده نمی شد. و همه جا را برف و یخ پوشانده بود و پرنده ها از آن جا کوچ کرده بودند. چون درختی نبود که آن ها رویش لانه بسازند. مردم هم پرنده ها را از یاد برده بودند.

در این شهر تاریک، هر وقت دختری به دنیا می آمد، خیلی زود همه از تولدش باخبر می شدند و می رفتند تا او را از نزدیک ببینند. این برای شان یک رسم شده بود؛ اما نمی دانستند چرا هنگام تولد دخترها همه در خانه ی پدر و مادر آن ها جمع می شوند و تبریک می گویند.

فقط بعضی از پیرمردها و پیرزن ها می دانستند که مردم از کی این کار را می کنند. فقط بعضی پیرمردها و پیرزن ها هنوز به یاد داشتند که پدرکلان ها و مادرکلان های شان می گفتند یک روز در شهر دختری به دنیا می آید که فقط او می تواند شیشه ی عمر دیو سیاه را بشکند و آفتاب و مردم شهر را نجات بدهد؛ اما در طول این سال ها مردم

فراموش کرده بودند که چرا تولد دخترها را جشن می‌گیرند.

همین‌طور سال‌های سال گذشت تا این‌که در دل یک شب مهتابی، در خانه‌ی یک زن و شوهر فقیر که سال‌های سال در آرزوی داشتن فرزندى بودند، دختری به دنیا آمد؛ یک دختر بسیار مقبول با موی‌های زرد و طلایی و چشم‌های سیاه سیاه. خبر به دنیا آمدن دختر موی طلایی، خیلی زود دهان به دهان در شهر گشت و به گوش همه رسید. زن‌ها و دخترهای زیادی برای دیدن دختر تازه به دنیا آمده در خانه‌ی کوچک زن و مرد فقیر جمع شدند. مردها و بچه‌ها نیز در کوچه‌ی آن‌ها جمع شده بودند تا شاید دختر موی طلایی را یک نظر دیده بتوانند. زن‌ها و دخترها با تعجب به دختر موی طلایی نگاه می‌کردند. در چشم‌های او برق عجیبی می‌دیدند که تا آن‌وقت در چشم هیچ دختر تازه به دنیا آمده‌ی ندیده بودند. آن‌ها به یک‌دیگر گفتند: «چشم‌هایش را ببین، چه‌طور می‌درخشد.»

پسان‌تر پیرزنی وارد خانه‌ی آن‌ها شد. پیرزن که عصای بلندی به دست داشت، خودش را به دختر موی طلایی رساند. چند دفعه دور گهواره‌اش چرخید و ورد و دعا خواند. بعد گفت: «این دختر، دختر آفتاب است؛ دختر آفتاب!»

همه با تعجب گفتند: «دختر آفتاب!»

و به یک‌دیگر نگاه کردند.

پیرزن دوباره گفت: «آری، دختر آفتاب! من قصه‌اش را از مادرکلانم شنیده بودم. مادرکلانم هم از مادرکلانش شنیده بود. مادرکلانم می‌گفت: تنها دختر آفتاب است که می‌تواند شیشه‌ی عمر دیو سیاه را بشکند و آفتاب را آزاد کند.»

همه یک‌صدا پرسان کردند: «آفتاب کیست؟ آفتاب چیست؟ دیو سیاه کیست؟ آفتاب کجا است؟»

آن‌وقت پیرزن قصه‌ی را که از مادرکلانش شنیده بود و مادرکلانش هم از مادرکلانش شنیده بود، برای آن‌ها تعریف کرد. او گفت که دیو سیاه نمی‌گذارد آفتاب بر شهر بتابد. برای همین آن‌ها او را نمی‌بینند. گفت که آفتاب در آسمان است و اگر دیو سیاه نباشد، همه‌جا را روشن می‌کند. پیرزن همه‌ی چیزهایی را که می‌دانست، گفت و خودش رفت.

بعد از آن‌که پیرزن رفت، زن‌ها هم پیچ‌پچ‌کنان از خانه‌ی دختر آفتاب بیرون رفتند و تنها دخترها ماندند. دخترها دست در دست هم دادند و دور گهواره‌ی دختر آفتاب چرخیدند و برایش آواز خواندند:

دختر آفتاب آمد

خوش‌حال و شاداب آمد

بند و بارش مرواری

گهواره‌اش طلاکاری

پیش ما مهمان است

مهمان ما خندان است

شهر ما شده چراغانی

خانه‌ها گرم مهمانی

او هدیه‌ی الهی است

روشنگر سیاهی است...

دخترهای شهر تمام شب را دور گهواره‌ی دختر آفتاب چرخیدند و آواز خواندند. آن شب خانهای کوچک زن و مرد فقیر، غرق در شادی بود. آن‌ها خوش حال بودند. چون می‌دیدند همه‌ی مردم دخترشان را دوست دارند.

از آن به بعد، هر جا که می‌رفتی قصه‌ی دختر آفتاب بود. قصه‌ی موی‌های طلایی‌اش. قصه‌ی نگاه‌های آشنایش و قصه‌ی شکستن شیشه‌ی عمر دیو سیاه. مردم شهر، مادر موی‌طلایی را «ننه آفتاب» صدا می‌زدند و هر جا که او را می‌دیدند، از دخترش پرسان می‌کردند. ننه آفتاب هم خنده می‌کرد و می‌گفت: «خوب است؛ روز به روز کلان‌تر می‌شود.»

قصه‌ی همه‌ی مادرکلان‌ها شده بود قصه‌ی دختر آفتاب و دیو سیاه. قصه‌ی دختری که باید شیشه‌ی عمر دیو سیاه را می‌شکست و دخترهای شهر پیش از آن‌که به بازی بروند، اول به خانهای ننه آفتاب می‌رفتند و برای موی‌طلایی آواز می‌خواندند. ننه آفتاب وقتی موی‌طلایی را در گهواره‌اش می‌خواباند، قصه‌ی آفتاب‌خانم را می‌گفت. از گرمی و خوبی آفتاب و از بدی دیو سیاه می‌گفت. او هم قصه‌اش را از همان پیرزن شنیده بود. ننه آفتاب آن قدر از مهربانی آفتاب‌خانم قصه می‌کرد تا دختر آفتاب بخوابد و خواب‌های خوش ببیند.

خواب‌های دختر آفتاب پر از گل بود، گل‌های هم‌رنگ موی‌های طلایی‌اش. خواب‌هایش پر از سبزه بود. سبزه‌های نرم و لطیف. خواب‌هایش پر از نور بود. نور بسیار روشنی که چشم‌هایش را می‌زد؛ اما او نمی‌دانست چیزهایی که در خواب می‌بیند، چیست. برای ننه آفتاب هم که تعریف می‌کرد؛ او هم نمی‌دانست.

قصه‌های ننه آفتاب سال‌های سال ادامه داشت تا این‌که دختر آفتاب کم‌کم کلان و کلان‌تر شد و کم‌کم بعضی وقت‌ها از ننه‌اش پرسان می‌کرد: «آفتاب چیست؟ کجا است؟ چی رنگی است؟ چرا مردم مرا دختر آفتاب صدا می‌زنند؟»

ننه آفتاب هم نمی‌دانست آفتاب چی شکلی دارد و چی رنگی است. فقط می‌دانست که دیو سیاه نمی‌گذارد مردم او را ببینند. ننه آفتاب هم دلش می‌شد آفتاب را ببیند. می‌خواست ببیند که به اندازه‌ی دختر او زیبا است یا نی؛ اما دخترش را هم دوست داشت و دلش می‌خواست همیشه پهلویش باشد، کلان شود و در کارهای خانه کمکش کند و...

دختر آفتاب هر چی کلان‌تر می‌شد، ننه‌اش کم‌تر قصه می‌گفت. وقتی او آن قدر کلان شد که همراه دخترها به کوچه می‌برآمد و بازی می‌کرد، ننه آفتاب دیگر هیچ وقت برایش قصه نگفت.

دختر آفتاب هر جا که می‌رفت، پیرزنی را می‌دید که به دنبال او است. می‌دید هر جا که می‌رود او هم می‌آید، همیشه مواظب او است و چشم از او برنمی‌دارد. او پیرزن را نمی‌شناخت و نمی‌دانست با او چی کار دارد و از او چی می‌خواهد. از پیرزن می‌ترسید، می‌ترسید که آزارش بدهد. هر وقت پیرزن به او نزدیک می‌شد او خودش را به دخترها می‌رساند و از پیرزن فاصله می‌گرفت.

یک شب که ماه کامل در آسمان شب دیده می‌شد، درست مثل شبی که دختر آفتاب به دنیا آمده بود؛ پیرزن او را تنها یافت. دختر آفتاب از دخترها جدا شده بود و می‌خواست به خانه برود. نمی‌دانست که پیرزن به دنبالش است. یک وقت صدای پیرزن را از پشت سرش شنید:

«دختر آفتاب! دختر آفتاب صبر کن.»

دختر آفتاب ترسید، می‌خواست بگریزد ولی نتوانست. پای‌هایش حرکت نمی‌کردند. پیرزن فانوس به دست به او نزدیک می‌شد. دختر آفتاب ترسید در بیخ دیوار نشست ولی وقتی در روشنایی کم‌رنگ فانوس صورت مهربان پیرزن را دید که در زیر نور مهتاب مهربان‌تر به نظر می‌آمد. چشمش که به چشم‌های مهربان و پر از راز پیرزن افتاد، دیگر نترسید. پیرزن نزدیک شد، او را در آغوش گرفت و با او حرف زد. کمی که با هم حرف زدند، دختر آفتاب از پیرزن خوشش آمد و دلش می‌شد زیادتر پیش او بماند؛ ولی دیر شده بود و می‌ترسید که ننه‌اش نگران شود. برای همین زود از پیرزن مهربان خداحافظی کرد و به طرف خانه‌شان رفت.

سال‌های سال گذشت و مردم دوباره دیو سیاه را از یاد بردند. دختر آفتاب از یادشان رفت و دیگر سراغش را از ننه آفتاب نمی‌گرفتند. مادرکلان‌ها دیگر از دختر آفتاب و دیو سیاه برای نواسه‌های‌شان قصه نمی‌گفتند.

فقط پیرزن مهربان که دختر آفتاب خاله پیرزن صدایش می‌کرد، هنوز از دیو سیاه و آفتاب حرف می‌زد. شب‌هایی که قرص ماه کامل بود و بر شهر می‌تابید، دختر آفتاب لباس‌های گرمش را می‌پوشید، شال‌گردنش را دور بینی و دهانش می‌پیچاند و به کوچه می‌برآمد و منتظر خاله پیرزن می‌ماند. آن وقت خاله پیرزن با آن کمر خمیده‌اش عصازنان از آخر کوچه می‌آمد. فانوسش را زمین می‌گذاشت. پهلوی دختر آفتاب می‌نشست و برایش قصه می‌گفت، قصه‌ی دیو سیاه را می‌گفت. قصه‌ی گل‌ها و سبزه‌هایی را که دیگر در شهر سبز نمی‌شدند؛ قصه‌ی پرنده‌هایی را که از شهر کوچ کرده بودند و قصه‌ی دختری را که فقط او می‌توانست شیشه‌ی عمر دیو سیاه را بشکند. خاله پیرزن همیشه قصه می‌گفت و قصه می‌گفت.

دختر آفتاب قصه‌های خاله پیرزن را می‌شنید و به خاطر می‌سپرد. او حالا می‌دانست تا آفتاب به شهر نتابد؛ شهرشان زیبا نمی‌شود، گل‌ها و سبزه‌ها دوباره سبز نمی‌شوند، پرنده‌ها برنمی‌گردند و مردم برای همیشه در تاریکی و سرما زنده‌گی می‌کنند.

یک شب که خاله پیرزن قصه‌ی بدی‌های دیو سیاه را می‌گفت، دختر آفتاب پرسان کرد: «خاله پیرزن! چرا مردم به جنگ دیو سیاه نمی‌روند؟»

خاله پیرزن موی‌های او را نوازش کرد. بعد آهی کشید و گفت: «دختر موی‌طلایی من! دختر آفتاب! مردم دیو را از یاد برده‌اند. مردم هنوز آفتاب‌خانم را ندیده‌اند. من هم آفتاب را ندیده‌ام و فقط با قصه‌هایی که از مادرکلانم شنیده‌ام و او هم از مادرکلانش شنیده بوده، او را می‌شناسم. مردم آفتاب‌خانم را نمی‌شناسند و نمی‌دانند اگر به شهر بتابد، همه جا گرم می‌شود، سبزه‌ها می‌رویند و پرنده‌ها برمی‌گردند.»

دختر آفتاب گفت: «خاله پیرزن! چی کار باید بکنیم تا مردم آفتاب را ببینند؟»

خاله پیرزن او را در بغلش گرفت و گفت: «دختر نازنین من، موی‌طلایی من! این کار را فقط یک نفر می‌تواند انجام بدهد. آن هم یک دختر، یک دختر...»

آن وقت ننه آفتاب از راه رسید. او که گپ‌های خاله پیرزن را از پشت دروازه شنیده بود، دست موی‌طلایی را گرفت و با ناراحتی گفت: «پیرزن! آخر به موی‌طلایی من چی کار داری؟ چرا این گپ‌ها را به او می‌گویی؟ اگر یک دفعه‌ی دیگر به دخترم نزدیک بشوی و از این قصه‌ها برایش بگویی، من می‌دانم و تو...»

بعد دختر آفتاب را از پشت خودش کشید و به خانه برد. ننه آفتاب نگران بود که برای دختر موی‌طلایی‌اش اتفاق بدی بیفتد. برای همین دیگر نمی‌گذاشت دختر آفتاب پیش خاله پیرزن مهربان برود. مدتی که گذشت حتا نمی‌گذاشت که دختر آفتاب از خانه بیرون برآید و همیشه مواظب بود تا او به کوچه نبرآید. ننه آفتاب می‌دانست که فقط دختر موی‌طلایی او می‌تواند شیشه‌ی عمر دیو سیاه را بشکند. چون قصه‌اش را از خاله پیرزن شنیده بود. او هم آفتاب را دوست داشت و دلش می‌شد هر چی زودتر او را ببیند. دلش می‌شد یخ‌ها آب شوند و شهرشان گرم شود؛ ولی می‌ترسید. چون می‌دانست که اگر بگذارد دختر موی‌طلایی‌اش به جنگ دیو سیاه برود، هیچ وقت پیش او بر نمی‌گردد و او دیگر دختر یکی‌یک‌دانه‌اش را نمی‌بیند. می‌ترسید و دلش نمی‌خواست دختر نازنینی را که پس از سال‌های سال انتظار، خدا به او داده بود، از دست بدهد. دوست داشت وقتی که پیر می‌شود، دختر موی‌طلایی‌اش پیشش باشد و کمکش کند.

ولی دختر آفتاب که قصه‌های زیادی از خاله پیرزن درباره‌ی آفتاب‌خانم شنیده بود، همه‌ی فکرش شده بود، آفتاب و دیو سیاه و بسیار کم گپ می‌زد و زیادتر وقت‌ها در کنج خانه می‌نشست و به یک نقطه خیره می‌شد یا از پشت کلکین به آسمان نگاه می‌کرد. با ننه آفتاب هیچ گپ نمی‌زد. با عروسک‌هایش خانه‌بازی نمی‌کرد. ننه آفتاب هر کاری می‌کرد دختر موی‌طلایی‌اش خوشحال نمی‌شد، غصه از چشم‌هایش نمی‌رفت؛ خنده به لب‌هایش نمی‌آمد؛ جواب سوال‌های ننه‌اش را نمی‌داد و فقط خیره‌خیره نگاهش می‌کرد.

ننه آفتاب مانده بود چی کار بکند، چی کار نکند. بعضی وقت‌ها با خودش فکر می‌کرد شاید اشتباه کرده که نگذاشته دختر آفتاب به کوچه برآید. شاید اشتباه کرده که نگذاشته با خاله پیرزن گپ بزند، ولی بعد که به یاد دیو سیاه می‌افتاد، با خودش می‌گفت: «نی، باید تنها باشد تا دیو سیاه و آفتاب از یادش برود.»

ولی ننه آفتاب تا کی می‌توانست مواظب باشد دختر موی‌طلایی‌اش از خانه نبرآید؟ تا کی می‌توانست خودش را بازی بدهد؟ تا کی می‌توانست آفتاب را فراموش کند؟ غم و غصه‌ی موی‌طلا بود، هزار تا کار دیگر هم بود. او که نمی‌توانست هم مواظب دختر موی‌طلایی‌اش باشد و هم کارهایش را انجام بدهد.

یک شب که ننه آفتاب سرگرم کارهایش بود، آن قدر غرق کار شده بود که هم دخترش را از یاد برده بود و هم خاله پیرزن را که در کوچه‌ها منتظر موی طلایی می‌ماند.

دختر آفتاب نگاهی به ننه‌اش کرد. دید سرگرم کار است و به او هیچ توجه ندارد. بعد آهسته و بی‌سر و صدا از خانه برآمد تا خاله پیرزن را پیدا کند.

آن شب ماه در آسمان نبود و همه جا تاریک تاریک بود. از کوهستان باد سردی می‌وزید و آدم را به لرزه می‌انداخت. دختر آفتاب یخ کرده بود. چون وقتی که می‌خواست از خانه برآید، لباس‌های گرمش را پوشیده بود. ترسیده بود، ننه‌اش بفهمد. مدتی در کوچه‌ها گشت و از کوچه‌یی به کوچه‌یی دیگر رفت تا خاله پیرزن را دید که فانوس به دست در آخر کوچه‌یی که به کوهستان راه داشت، ایستاده است. خاله پیرزن وقتی دختر آفتاب را دید، گفت: «خاله جان بسیار وقت است که این جا منتظرت استم.»

دختر آفتاب گفت: «چرا خاله پیرزن؟»

خاله پیرزن این طرف را نگاه کرد، آن طرف را نگاه کرد تا کسی نباشد؛ آن وقت گفت:

«جان خاله! تو می‌دانی چرا نامت را دختر آفتاب مانده‌اند؟»

دختر آفتاب مانده بود چی جوابی بدهد. چون نمی‌دانست چرا نامش دختر آفتاب است. هر دفعه که از ننه آفتاب پرسان کرده بود، ننه آفتاب چیزی نگفته بود. برای همین ساکت ماند.

بعد گفت: «خاله پیرزن! آفتاب کجا است؟ آفتاب چی شکلی است؟»

خاله پیرزن خنده‌یی کرد و گفت: «تو تنها کسی هستی که می‌توانی شیشه‌ی عمر دیو سیاه را بشکنانی و مردم را نجات بدهی. جان خاله! وقت نابودی دیو نزدیک است. آن وقت خودت می‌بینی آفتاب خانم چی شکلی است؛ باید خودت ببینی، من هم تا هنوز او را ندیده‌ام. فقط قصه‌اش را از مادرکلانم شنیده‌ام. مادرکلانم هم از مادرکلانش شنیده بوده. من هم بسیار دوست دارم ببینمش. تو باید شیشه‌ی عمر دیو سیاه را بشکنانی، آن وقت می‌توانی آفتاب خانم را ببینی.»

دختر آفتاب با تعجب پرسان کرد: «چه طور؟ من که فقط یک دختر کوچک استم.

چه طور می‌توانم شیشه‌ی عمر دیو سیاه را بشکنانم؟»

خاله پیرزن کومه‌ی دختر آفتاب را ماچ کرد و گفت: «نی، تو دختر آفتاب هستی و با دخترهای دیگر فرق داری. جان خاله! خوب گوش کن، تو باید هفت شب دیگر هم صبر کنی و آن وقت به ننه آفتاب بگویی تا موی‌هایت را بباشد. بعد هر طور که شده همان شب خودت را به بالای کوه برسانی و آن قدر لایبی بخوانی تا دیو سیاه به خواب همیشه‌گی برود و آفتاب بر شهر بتابد. یادت باشد تنها تو می‌توانی این کار را بکنی. دخترم به هیچ کس گپ نزن. تو باید تنها به جنگ دیو سیاه بروی؛ ولی در راه کسانی هستند که به تو کمک می‌کنند.»

خاله پیرزن گپ‌هایش را گفت و رفت.

و دختر آفتاب ماند و قصه‌ی شکستادن شیشه‌ی عمر دیو سیاه. وقتی به خانه‌شان برگشت، خوش حال بود که به زودی آفتاب خانم را می‌بیند؛ اما کمی می‌ترسید. آخر فکر می‌کرد شاید به تنهایی این کار را انجام داده نتواند.

دختر آفتاب صبر کرد تا ماه هفت بار به آسمان بیاید و برود. هر شب به حویلی

می برآمد و ماه را تماشا می کرد. شب هفتم پیش ننه اش آمد و گفت: «ننه جان! موی هایم را می بافی؟»

ننه آفتاب که از هیچ چیز خبر نداشت و نمی دانست موی طلایش می خواهد به جنگ دیو سیاه برود، بسیار خوش شد و شروع کرد به بافتن موی های طلایی دخترش. او از خوشحالی آواز می خواند. چون فکر می کرد موی طلا همه چیز را از یاد برده. برای همین آن شب با خیال راحت مشغول انجام دادن کارهایش شد. او می خواست برای موی طلایش دامن بدوزد. دلش می شد وقتی که ماه می برآید، دخترش دامن را بپوشد و برود همراه دوستانش بازی کند.

دختر آفتاب وقتی دید ننه اش گرم کار است، بلند شد؛ لباس های گرمش را پوشید و موی های بافته شده اش را روی شانیه هایش انداخت و به کوچه برآمد. مطمئن بود کسانی هستند که کمکش کنند. این را خاله پیرزن گفته بود. کوچه ها را یکی یکی پشت سر گذاشت و خودش را به کوه پایه رساند.

راه پُر پیچ و خم و خطرناک کوه در پیش رویش بود و هوا هر لحظه سردتر و سردتر می شد. باد سرد کوهستان آزارش می داد؛ ولی سردی هوا و آزار باد سرد کوهستان نمی توانستند جلو او را بگیرند. دختر آفتاب تصمیم خودش را گرفته بود. او می خواست آفتاب خانم را ببیند. می خواست شهر را نجات بدهد. می خواست همه ی مردم آفتاب را ببینند. می خواست سبزه ها سبز شوند و پرنده ها به شهرشان برگردند و آواز بخوانند.

دختر آفتاب شروع کرد به بالا رفتن از کوه. راه، اول خوب بود و هموار؛ ولی هر چی پیشتر می رفت، خراب و خراب تر می شد و هوا هم رو به سردی بود. ولی او همین طور بالا می رفت و ماه نقره بی رنگ، راهش را روشن می کرد. دختر آفتاب زیر نور ماه با موی های طلایی اش بسیار مقبول شده بود.

مدتی در زیر روشنایی ماه نقره بی از کوه بالا رفت تا این که یک تکه ابر سیاه نگذاشت ماه با نور نقره بی اش راه او را روشن کند. ماه که پشت ابر ماند، همه جا تاریک تاریک شد؛ آن قدر تاریک که دختر آفتاب پیش پایش را خوب دیده نمی توانست. ولی تاریکی هم نتوانست جلو او را بگیرد. او همین طور از کوه بالا می رفت. تاریکی که نتوانست کاری بکند، ماه نقره بی دوباره از پشت ابر سیاه بیرون آمد و راه دختر آفتاب را روشن کرد. آن وقت باد سرد کوهستان زوزه کشید و حمله کرد. باد سرد کوهستان که می خواست جلو دختر آفتاب را بگیرد، از هر طرف حمله می کرد؛ از پیش رو، از پشت سر، از راست و از چپ؛ ولی فایده نداشت که نداشت.

دختر آفتاب هنوز از کوه بالا می رفت. در راه همه ی فکرش پیش آفتاب خانم بود و این که به زودی او را می بیند و مردم از دست دیو سیاه راحت می شوند و روشنایی روز را می بینند. باد سرد زوزه می کشید و حمله می کرد. دختر آفتاب کومه هایش از سرما سرخ سرخ شده بود؛ پای هایش یخ زده بود و نمی توانست راه برود. در فکر تاریکی و سرما بود که خودش را در مقابل دهانه ی غاری یافت.

غار تاریک، گرم بود و در گوشه یی از آن چشمه ی کوچکی قلقل می کرد. دختر آفتاب به

طرف چشمه رفت و دست‌هایش را در آب فرو برد. آب چشمه گرم بود، گرم گرم؛ آن‌قدر که سرما را در دست‌هایش حس نمی‌کرد. گرمی آب از نوک انگشت‌هایش بالا رفت و به تمام جانش رسید و جان تازه‌یی به او داد. بعد صدای نازکی را شنید. اول ترسید؛ ولی بعد به خودش گفت: «اگر از این چیزها بترسم که نمی‌توانم شیشه‌ی عمر دیو سیاه را بشکنانم.» بعد از جایش برخاست و در بین غار به دنبال صدا گشت. باز هم همان صدا را شنید: «من این‌جاستم، پشت سرت. روی این تخته‌سنگ.»

دختر آفتاب دور خورد و در پشت سرش پرنده‌ی قشنگی را دید. او که تا آن‌وقت پرنده‌یی ندیده بود؛ پرسان کرد: «تو کی استی؟ در این‌جا چی کار می‌کنی؟» پرنده گفت: «من یک پرنده‌ام. یک بلبل که سال‌های سال آواز نخوانده.» بعد پر و بالش را تکان داد و گفت: «تو هم باید دختر آفتاب باشی!» دختر آفتاب گفت: «پرنده‌ی کوچک! تو مرا از کجا می‌شناسی؟» بلبل گفت: «من سال‌ها است که منتظر تو هستم.» دختر آفتاب گفت: «خوب، حالا که پیشت هستم. با من چی کار داری؟» بلبل دوباره بال‌هایش را باز و بسته کرد و گفت: «تو می‌خواهی به جنگ دیو سیاه بروی؟»

دختر آفتاب با تعجب پرسان کرد: «تو از کجا خبر داری؟!» بلبل چه‌چه‌یی زد و گفت: «گفتم که تو را می‌شناسم. هیچ‌کسی نیست که تو را نشناسد.»

پرنده‌ی کوچک سکوت کرد و به چشم‌های سیاه موی‌طلا خیره شد و پرسان کرد: «دختر آفتاب! می‌دانی چه‌طور باید شیشه‌ی عمر دیو سیاه را بشکنانی؟» دختر آفتاب جواب داد: «باید آن‌قدر لالایی بخوانم تا دیو سیاه به خواب برود.» بلبل گفت: «درست است. من هم برای همین منتظرت بودم تا از قشنگی صدا و آوازم به تو بدهم.»

دختر آفتاب با خوش‌حالی پرسان کرد: «چه‌طور پرنده‌ی کوچک؟» بلبل به طرف آخر غار نگاه کرد و گفت: «کمی پیش‌تر گلی است. برو و شب‌نم‌های روی برگ‌هایش را بخور تا خوش‌آوازترین دختر روی زمین شوی.»

دختر آفتاب در غار پیش رفت تا گلی را که بلبل می‌گفت، پیدا کرد. گل قشنگی بود. او که تا آن‌وقت گل ندیده بود، غرق در تماشای گل شد و بعد شب‌نم‌ها را دید که روی برگ‌هایش برق می‌زدند. آن‌قدر غرق تماشا شد که از یاد برد شب‌نم‌ها را بخورد. همین‌طور ایستاده بود و گل را تماشا می‌کرد که صدای بلبل را شنید: «دختر آفتاب! تو باید شب‌نم‌ها را بخوری.»

آن‌وقت دختر آفتاب شب‌نم‌ها را جمع کرد و خورد؛ ولی گل پژمرده شد و روی زمین افتاد. دختر آفتاب وقتی پژمرده‌گی گل را دید، از خوردن شب‌نم‌ها پشیمان شد و با غصه پیش بلبل برگشت.

بلبل گفت: «غم نخور، وقتی شیشه‌ی عمر دیو سیاه بشکند، هزار هزار تا گل می‌روید.»

دختر آفتاب با شنیدن این حرف به یاد دیو سیاه و آفتاب‌خانم افتاد. از بلبل



خداحافظی کرد و از غار بیرون برآمد. باد سرد کوهستان دوباره حمله‌ور شد، ولی هر چی کرد، نتوانست او را ناامید کند. آخرش هم خودش مانده شد و گفت: «آهای دختر زیبا! به کجا می‌روی؟»

دختر آفتاب ایستاد شد و گفت: «می‌روم لایبی بخوانم تا دیو سیاه به خواب برود و آفتاب به شهر بتابد؛ تا آن وقت گل‌ها و سبزه‌ها برویند و بادهای گرم بوزند.»  
باد سرد کوهستان هوهویی کرد و گفت: «من هم کمکت می‌کنم. راستش را بگویم از این همه سرد بودن و سوز داشتن مانده شده‌ام. می‌خواهم گرم باشم و به دشت‌ها زنده‌گی بدهم، گل‌ها را برقصانم و با پروانه‌ها بازی کنم. بسیار وقت است در لابه‌لای شاخ و برگ درخت‌ها نیپیچیده‌ام. بسیار وقت است روی سبزه‌های نرم ندویده‌ام.»  
و موی‌های طلایی دختر آفتاب را به بازی گرفت. دختر آفتاب قَتَقَتکش آمد و با خوشحالی پرسان کرد: «باد کوهستان! تو چه طور کمکم می‌کنی؟»  
با سرد کوهستان در دور و پیش دختر آفتاب چرخ می‌زد و گفت: «من می‌توانم آواز قشنگ تو را با خودم ببرم و به گوش دیو سیاه برسانم. این طور صدای تو بهتر به گوش او می‌رسد.»

بعد آرام شد و به دنبال دختر آفتاب به راه افتاد. کمی که رفتند، زمین زیر پای‌های دختر آفتاب لرزید.

صدایی گفت: «من هم کمکتان می‌کنم.»  
دختر آفتاب ایستاده شد و به چهار طرفش نگاه کرد؛ اما هیچ‌کس را ندید.  
پرسان کرد: «تو کی استی؟»

صدا دوباره گفت: «من کوه استم. همین کوهی که رویش ایستاده شده‌ای. کوه یخ‌زده و ترک‌ترک شده، کوهی که سال‌های سال زیر برف بوده، دختر آفتاب! دلم می‌شود چشمه‌ها در من جاری شوند و دامنم پر از سبزه و گل باشد.»  
دختر آفتاب همان‌طور که آهسته‌آهسته قدم می‌برد داشت، گفت: «خوب است. تو هم کمک کن.»

و کوه در زیر پای‌های دختر آفتاب آرام گرفت.  
دختر آفتاب رفت و رفت و رفت تا به قلعه‌ی کوه رسید. باد سرد کوهستان موی‌های بافته‌شده‌اش را به رقص درآورده بود و کوه در زیر پای‌هایش آرام گرفته بود تا او راحت لایبی بخواند. چیزی از شب نمانده بود و هوا کمی روشن‌تر شده بود؛ ولی یک‌دفعه همه‌جا دوباره تاریک تاریک شد؛ تاریک‌تر از شب.  
کوه گفت: «دیو سیاه بیدار شده و جلو آفتاب را گرفته. دختر آفتاب! بخوان، بخوان تا دیو باز بخوابد. سعی کن تا می‌توانی لایبی بخوانی.»

دختر آفتاب لایبی خواند. باد آواز قشنگش را برد و برد و به گوش دیو سیاه رساند. دیو سیاه آواز دختر آفتاب را شنید. خوب گوش داد و از آن خوشش آمد. برای همین دست‌های بسیار بسیار کلانش را پایین آورد تا دختر آفتاب را روی دست بگیرد و بهتر ببیند. دختر آفتاب روی دست کلان دیو سیاه ایستاده شد. دیو سیاه او را به چشم‌هایش نزدیک کرد تا بتواند بهتر ببیندش. دختر آفتاب تا هنوز آواز می‌خواند و برای این‌که دیو سیاه خوش شود، از او تعریف می‌کرد:

دیو سیاه کاکل داره  
بین کاکل دو گل داره  
دیو سیاه لالا کنه  
لالا، لالا، لالا کنه

دیو سیاه وقتی دست‌هایش را پایین آورد تا دختر آفتاب را ببیند؛ آفتاب خانم بر دره‌ها و کوه‌ها نورافشانی کرد. از نور گرمش یخ‌ها آب شدند و جوی‌های آب از کوه‌ها سرازیر گشتند و مردم که تا آن وقت روشنایی آفتاب را ندیده بودند، همه با دیدن او به طرف کوه دویدند.

دختر آفتاب هنوز لالایی می‌خواند:

دیو سیاه تو داره  
دیو سیاه خو داره  
دیو سیاه لالا، لالا  
لالالالا، لالالالا

دیو سیاه با شنیدن لالایی‌های دختر آفتاب چشم‌هایش کم‌کم سنگین شد و باز به خواب رفت و آفتاب خانم نورافشانی می‌کرد و همه‌جا روشن شده بود و گرم و گرم‌تر می‌شد. بعد دختر آفتاب برای آفتاب خانم خواند:

خورشیدخانم آفتاب کن  
برف‌ها را کم‌کم آب کن  
آفتاب خانم بیدار شو  
مشغول کار و بار شو  
آفتاب بالای سنگ است  
آفتاب خیلی قشنگ است

دختر آفتاب همین‌طور برای خورشید آواز می‌خواند که یک‌دفعه دیو سیاه تکانی خورد و چشم‌هایش را نیمه‌باز کرد و نزدیک بود بیدار شود که باد کوهستان که حالا گرم شده بود، گفت: «دختر آفتاب! دیو سیاه بیدار نشود.»

و دختر آفتاب باز برای دیو سیاه خواند:

دیو سیاه کاکل داره  
بین کاکل دو گل داره...

دیو سیاه دوباره به خواب رفت و آفتاب خانم تابید و تابید و تایید. یخ‌ها آب شدند و همه‌جا را سبزه و گل و بوی خوش گل‌ها پر کرد.

چند روز گذشت. دختر آفتاب هنوز برای دیو سیاه لالایی می‌خواند. همه‌ی مردم شهر نزدیک کوه آمده بودند. ننه‌آفتاب، خاله‌پیرزن، دوستان دختر آفتاب و... همه آمده بودند و جشن گرفته بودند.

مردم دختر آفتاب را تشویق می‌کردند تا همان‌طور لالایی بخواند؛ اما او دیگر توان خواندن نداشت. بسیار مانده و ضعیف شده بود؛ ولی هنوز هم آرام‌آرام لالایی می‌خواند. آفتاب که خسته‌گی موی‌طلا را دید، غمگین شد و گریه کرد. اشک‌های آفتاب قطره‌قطره روی موی‌طلا و مردم افتاد. موی‌طلا نیروی تازه‌یی یافت ولی از خوشی خواندن از یادش رفت. دستش را پیش برد تا یک قطره از اشک آفتاب را بگیرد. دستش را که دراز کرد قطره‌یی از چشم آفتاب‌خانم در آن چکید. اشک آفتاب در میان دستش سرد شد و به شکل دانه‌ی سیاه‌رنگی درآمد.

دختر آفتاب تا خواست دوباره برای دیو سیاه لالایی بخواند، دیو سیاه بیدار شد و دید آفتاب نورافشانی می‌کند و همه‌جا سبز و خرم است و مردم جشن گرفته‌اند. آن‌وقت فهمید که دختر زیبای موی‌طلا با آواز قشنگش او را بازی داده است. دیو سیاه آن‌قدر خشمگین شده بود که نزدیک بود از عصبانیت بکشد.

دیو خشمگین دختر آفتاب را به زمین انداخت و زیر پای‌های کلانش له کرد. دختر آفتاب همراه اشک سیاه‌رنگ آفتاب‌خانم به دل زمین فرو رفت. مردم دوباره خوشی را از یاد بردند و غصه‌دار شدند.

دیو سیاه که از کار خودش خوش‌حال بود و فکر می‌کرد همه‌چیز تمام شده است؛ می‌خواست دوباره با دست‌های کلانش جلو آفتاب‌خانم را بگیرد؛ ولی از همان جایی که دختر آفتاب و اشک سیاه‌رنگ آفتاب به زمین فرو رفته بودند؛ گیاهی رویید و بسیار زود آن‌قدر بزرگ شد و بزرگ شد که به نزدیکی صورت دیو سیاه رسید. در نوک گیاه گلی هم‌رنگ و هم‌شکل آفتاب شکفت. مثل این بود که آفتاب به زمین آمده باشد. دیو سیاه تا گل هم‌رنگ و هم‌شکل آفتاب را دید، بیش‌تر خشمگین شد و خواست آن را بکند و دور بیندازد؛ اما برگ‌های گل به شکل تیغ و خنجر درآمدند و به طرف چشم‌های دیو سیاه پرتاب شدند. دیو از درد به خودش پیچید و بالا و پایین پرید و نعره کشید. بعد به طرف غاری که پناه‌گاهش بود، دوید. ولی کوه که از دستش خسته و ناراحت شده بود، تکان سختی به خودش داد و دیو سیاه را به پایین دره انداخت و شیشه‌ی عمرش شکست.

بعد از مردن دیو سیاه مردم خوش‌حال شدند، ولی دختر آفتاب دیگر در بین‌شان نبود. آفتاب‌خانم هنوز گریان می‌کرد و اشک‌هایش بر سر مردم می‌ریخت. مردم هم به‌خاطر این‌که دختر آفتاب را هیچ‌وقت از یاد نبرند، اشک‌های سیاه‌رنگ آفتاب را گرفتند و در همه جای شهر و کوهستان کاشتند. به زودی شهر از گل هم‌رنگ و هم‌شکل آفتاب پر شد. مردم نام این گل را «آفتاب‌گردان» ماندند. حالا هم اگر کسی به آن کوهستان دور برود، می‌بیند که همه‌جا پر از گل‌های آفتاب‌گردان است.